بسمه تعالی

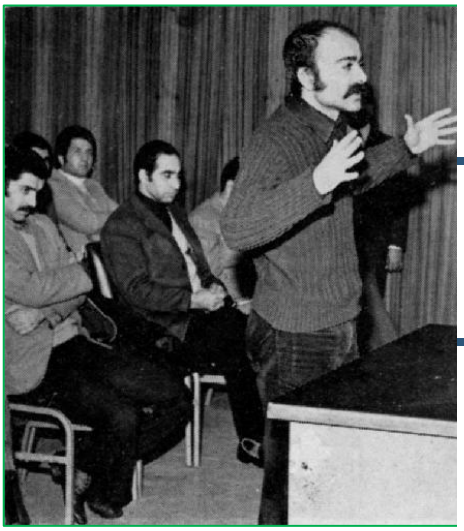

حکایت سنگ مزار مجاهد شهیر مرحوم خسرو گلسرخی

نادر حسن زاده

hasanzadehr@yahoo.com

بنیاد فرهنگی حسن حسن زاده راستگاری

۲دوم فروردین ۱۳۹۸ طبق سنوات گذشته، عید را با زیارت قبور آغاز کردیم. با یک استثناء که امسال موفق شدیم قبر مجاهد شهید خسرو گلسرخی را پیدا کنیم و بر بزرگی آن روح بزرگ صلوات بفرستیم. این قطعه (قطعه ۳۳. ردیف ۸۴ . شماره ۱۹) بهشت زهرا سوت و کور بود. همیشه بر غربت ستارخان می گریستم این بار بر غریب ترین مزار دلیر مردان ایران زمین متاسف بودم.

راه را کجا گم کردیم؟ پیام را از کجا به بعد نگرفتیم؟ این شدیم که نباید می شدیم؟ پاسخ روشن است. ما نیروهای خدا را بدجوری الک کردیم. ظاهر افراد ما را گول زد. سیدها و سیده ها ما را گول زدند. بزرگان قوم هم تا دیدند هدف کور است راه خود را پیش گرفتند و رفتند. امروز به جائی رسیدیم که نمی دانیم به چه کسی می توان اعتماد کرد. همه مظنون اند. همه متهم اند. همه مقصرند.

می شود از نصف راه برگشت؟ بلی. می شود خود را نقد کرد؟ بلی. می شود انقلاب را به دست قهرمانان گمنام سپرد؟ بلی. در راه خدا هر کار بایسته و شایسته مجاز است.

از کجا شروع کنیم؟ از همان جا که بد رفته ایم. ببینیم قالی را شاه را چه کسانی تکانیدند. چه کسانی جارو کردند و چه کسانی پارو کردند. پخش فیلم مستند سفرنامه این مزار سنگ می تواند سرآغاز خوبی باشد.

نکنیم چه می شود؟ هیچ چی. غرور بیجا. جوان بدجا. بزرگ سال هر جا.

این خانه من، قالی من را بتکانید

آوازه من، به دو دنیا بنوازید

این جامه من، با تن من صاف نمائید

افسانه من، در همه عالم بسرائید

تاریخ نشر ۱۳۹۸/۱/۴. تاریخ بازبینی سوم ۱۴۰۰/۱۲/۴



علت بازبینی سوم، شنیدن اظهارات آقای حسین سماکار در برنامه مرغ سحر در شبکه ایران-فردا بود (۱۴۰۰/۱۲/۴). او که مدیر امور اداری و مالی و برنامه و بودجه کانون فکری کودکان و نوجوانان در دوره توطئه چینی برای قتل عمد روشـــنفکران چپ بود علنا می گفت اتهام و بازداســـت (۱۳۵۱) و دادگاه (۱۳۵۲) و بالاخره تیرباران گلســـرخی و دانشـــیان (۲۹ بهمن ۱۳۵۲) و بریدن زندانهای طویل المدت و طاقت فر سا برای دیگران **"هیاهو بسیار برای هیچی"** بود. طرح ربودن ولیعهد ایران در مرا سم اختتامیه فستیوال فیلم کودک ساخته و پرداخته پرویز ثابتی رئیس ساواک تهران بود. زیرا در ۸ دور از برگزاری این مراسم های سلطنتی که مشروب و غیره سرو می شد جای کودکانی چون او با سن و سال حدود۱۳-۱۲ سال نبود. ضمن اینکه لیست اسامی میهمانها به ساواک، گارد شاهنشاهی و رکن ۲ ارتش یک ماه جلوتر تسلیم می شد تا نظر خود را بدهند. چطور ممکنست گلسرخی و دانشیان که سابقه زندان شاه را داشتند بتوانند در چنین مجالس امنیتی شرکت بکنند؟ تا چه رسد به ترور ولیعهد؟

گلسرخ ما که هنوز هم گلسرخ روی مستان می دهد و دانشیانی که دانش روز بود با ما چه گفتند؟ به شعرا همه نسل و هم عصر خود چه گفتند؟ به روشنفکران هم نسل خود چه گفتند؟ با قلم خود چه گفتند؟ با خون پاک خود و دانش سرشار خود و مسئولیت خونبار خود به بی خون ها و بی دانش ها چه گفتند؟

۱. **گلسرخی در اشعار خود به کودکان دل پاک همه نسل های بعد خود این پیغام را داد که یک با یک هیچوقت مساوی نیست:** بچه‌ها در جزوه‌های خویش بنویسید: یک با یک برابر نیست.....(مراجعه شود به مقاله شهدا و صدیقین..... در همین سایت)

۲. **در دفاعیات خو در دادگاه فرمایشی گفت:** ان الحیاه عقیده و جهاد- سخنم را با گفته‌ای از مولا حسین شهید بزرگ خلق‌های خاورمیانه آغاز می‌کنم. قسمتی از این دفاعیات در اینترنت موجود است (مراجعه شود به ویکی پدیا، دانشنامه آزاد). او عضو چریک های فدائی خلق بود. اما او از هر شهیدی شهید تر و از هر مخلصی مخلص تر بود. هر کس مقام او را دارد دست بلند کند. در همان دادگاه از قول مارکس می‌گفت: **"در یک جامعه طبقاتی، ثروت در سویی انباشته می‌شود و فقر و گرسنگی و فلاکت در سوی دیگر، در حالی که مولد ثروت طبقه محروم است"** و از قول مولا علی می‌گفت: **"قصری بر پا نمی‌شود، مگر آنکه هزاران نفر فقیر گردند"**. و از قول امام حسین (ع) می‌گفت: او در اقلیت بود و یزید، بارگاه، قشون، حکومت، قدرت داشت. او ایستاد و شهید شد. هر چند یزید گوشه‌ای از تاریخ را اشغال کرد، ولی آنچه که در تداوم تاریخ تکرار شد، راه مولا حسین و پایداری او بود، نه حکومت یزید. آنچه را که خلق‌ها تکرار کردند و می‌کنند، راه مولا حسین است. بدین گونه است که در یک جامعه مارکسیستی، اسلام حقیقی به عنوان یک روبنا قابل توجیه است و ما نیز چنین اسلامی را، اسلام حسینی و اسلام مولا علی را تأیید می‌کنیم. می

فرمائید زاویه دارد. می گویم همه ما از دستورات خدا و فرمایشات پیامبر گرامی زاویه ها داریم. زاویه گلسرخی کمترین بوده است. می خواهید با هم بشماریم. نمی خواهید خود در خلوت بشمارید.

۳. **بر روی سنگ نوشته مزارش این اشعار ناب او را حک کرد:**

خون ما می شکفد بر برف

اسفندی خون ما می شکفد بر لاله

خون ما پیرهن کارگران

خون ما پیرهن دهقانان

خون ما پیرهن سربازان

خون ما پیرهن خاک ماست

نم نم باران

با خون ما

شهر آزادی را می سازد

نم نم باران

با خون ما

شهر فرهادها را سازد

خون ما پیرهن کارگران

خون ما پیرهن دهقانان

خون ما پیرهن سربازان

۴. **بعد از تیرباران او و کرامت دانشیان و اعدام های دیگر، روح دیگری/پیام دیگری/گلسرخ دیگری/کرامت دیگری انتقام خدا را به دم در دربار برد و کاخ را بر سر کاخ نشینان آوار کرد:** ۲۹ بهمن ۱۳۵۲، نقطه عطفی برای یک مقلب القلوب و الاحوال برای ایران بود. شاه مجاهدین مسلمان و غیرمسلمان را کشت. خانواده های بسیاری را عزادار کرد. خدا هم۲۲ بهمن ۱۳۵۷ کل بساط نظام پادشاهی در ایران را برچید. و این داستان همچنان ادامه دارد: بکشی خواهند کشت. ببخشی خواهند بخشید.

۵. **بعد چه اتفاقی نادری افتاد؟** یک توک پا به ساحت بهشت زهرا بگذارید. از یک مزار چون گلسرخی و مزارهای منور آن قطعه، هزاران گلسرخیان در مقبره الشهدا روئیده است. فاصله این دو قطعه، فاصله دو سلام آخر نماز است ("السلام علینا و علی عباد الله الصاحین" و "السلام علیکم و رحمهٔ الله و برکاته").

۶. **این نسل را چه اوامر و عوامل داخلی و خارجی تهدید می کند؟** بی غمی ها، بیدردی ها، بیخیالی ها، زورگوئی ها. درد و رنج مردم بینوا هر روز بیشتر. هر روز دردناک تر. به نان شب محتاج ترها فراوان تر. دستها به سوی خدا بالاتر. در مرام ایشان همه چیز روی میز است الا خدا.

۷. **آیا به امثال گلسرخی ها و شهدای بعد از او رجعت کنیم وضع بهتر می شود؟** صد در صد. در یک روز و شاید کمتر از نصف روز. حکایت سنگ را بازگو کنم خواهید دید از ایرانی جماعت می شود هر جا و هر مکان یک مجاهد بالقوه ساخت. وعده های بهشت زهرای رهبر انقلاب دور از دسترس نبود. امروز می گویند ایران با ۲۷ تریلیون دلار منابع طبیعی در رتبه پنجم دنیا قرار دارد.

اما مگر می گذارند؟ داخلی و خارجی، خواص و عوام، مرام و مظان، بخل و نفرت، جهل و جهالت، ناواردی و بد واردی، همه و همه یعنی یا با من باش یا با تحریم های ما باش!

بخواهی تکان بخوری راه را برایت می بندند. فتنه بر پا می کنند. جنگ را تحمیل می کنند. تحریم ها را صد برابر می کنند. افراد، مذاهب و اقوام را جان هم می اندازند. آخر سر هم دزدان و تبهکاران و خائنین بالفطره عوام فریب را بر کشور مسلط می کنند. تا کسی در منطقه خاورمیانه ندای هل من مبارزه بلند نکند. مردم این منطقه نباید قهرمان داشته باشند. پیام قهرمان داشته باشند. خاورمیانه بدون رهبر وارسته آرزوی دیرین دشمنان اسلام بوده است.

قلمی تیز نباشد

به تو تیزاب نباشد

اثری بر تو نباشد

اثری از تو نباشد

حکایت سنگ مزار خسرو گلسرخی/ عملیات شبانه در قطعه ۳۳ بهشت زهرا

کاوه گوهرین نویسنده، شاعر و پژوهشگر ادبیات ایران متولد ۱۳۳۴ شهر اهواز است. او این نوشته زیر را به خاطره دوست از دست رفته خود "جلال فرشی احمدی" در روزنامه شرق به سال ۱۳۹۰ انتشار داده است.

من چه زمانی به این نوشته دسترسی پیدا کردم؟ فردای آن روزی که قبر گلسرخی را و ده ها شهید چپ و راست و میانه بنام بدون نام مزار قطعه ۳۳ را پیدا کردم (۱۳۹۸/۱/۲). عیدی گلسرخی به من این نوشته بود. تا من هم در این سفر سنگ شریک و سهیم باشم. **این داستان پرسوناژهای متعددی دارد. هر کس آن را بخواند معادل آن را در صدر اسلام و در صحنه کربلا پیدا می کند.** من به رسم امانت نوشته را بازگو می کنم. مگر بخواهم با فونت رنگی در داخل پرانتز جمله ائی را یادآوری بکنم.

... روز پنجشنبه، بیست و هشتم اسفندماه ۱۳۸۲ سیاوش شاملو زنگ زد و خبر داد که فردا یعنی جمعه آخر سال، قصد دارد سنگ مزار زنده‌یاد احمد شاملو را که شکسته است، برداشته و سنگ تازه‌ای نصب کند و از من هم خواست که در این مراسم حاضر باشم. پذیرفتم و چه از این بهتر که آخرین ساعات سال کهنه را به کنار یاران هم قلمی باشی که دلت سخت تنگ است برای آنان... فردا، بر سر مزار یاران شدیم. از دوستانم، جمیل پیامی و علی پورمتعلم هم بودند و علی‌پور که سینماگر است قرار بود فیلمی هم از مراسم تعویض سنگ تهیه کند. آیدا با شاخه گلی آمده بود و با نگاه پرمهرش انبوه آمدگان را می‌نگریست. به هنگام تعویض سنگ، مقادیری از گل و خاک مزار شاملو، روی مزار همجوار ریخته شد. آیدا با دست‌هایش این خاک و گل را می‌زدود و وقتی به او گفتند که در پایان کار همه‌جا رفت و روب خواهد شد با لبخند مهربانانه‌ای گفت: ما حق نداریم مزاحم همسایه شاملو باشیم...

بعد از پایان مراسم هم، این او بود که تمامی دسته گل‌های نثار شده بر مزار شاملو را با دقت تمام و به تساوی بر گورهای همجوار نهاد. من کناری ایستاده بودم و نگاهم بر خاک بود. فضای مزارستان مرا پرتاب کرد به سال‌هایی دورتر که به همراه دوست از دست رفته‌ام "جلال فرشی احمدی"، (چقدر یادآور جرات جلال آل احمد است) در دل تاریکی شب بهشت زهرا، برای تعویض سنگ مزار زنده‌نام "خسرو گلسرخی" رفته بودیم و من اینک آن را گزارش می‌کنم تا تو بدانی: بعد از چاپ نخستین "ای سرزمین من" دفتر اول از شعرهای خسرو، علیرضا رییس دانایی مدیر انتشارات نگاه، مبلغی را بابت حق‌التالیف پرداخت و من مانده بودم با این مبلغ چه کنم؟ (چند نفر مثل کاوه گوهرین را سراغ دارید. این منش ها و مرام ها و گذشت ها خاص انسانهای بزرگ است). در دیداری که با فرهاد گلسرخی، برادر خسرو در رشت داشتم و آن زمان هنوز مادر خسرو هم زنده بود (خدا رحمت کن. فقط خدا می داند او در سوک فرزند برومندش چه ها کشید)، پیشنهاد کردم که این مبلغ را برای تهیه سنگ مزار جدیدی صرف کنیم. **مادر خسرو این پیشنهاد را پسندید، اما برادرش فرهاد گفت: اوایل انقلاب، سنگ نفیسی را برای خسرو فراهم کرده بودیم که امکان نصبش فراهم نشد و این سنگ هم‌اکنون در منزل یکی از دوستان خسرو است که نقاش است و خانه‌اش را هم نمی‌شناسم** اما تو می‌توانی از طریق دوستان اهل قلم او را پیدا کنی و سنگ را از او بگیری، به این‌گونه ما هم راضی‌تر خواهیم بود. با حیرت پرسیدم مگر دوست خسرو گم شده تا او را پیدا کنم؟

فرهاد گفت: آری تا آنجا که من می‌دانم همسرش از او جدا شده و به خارج از کشور رفته و دخترش هم بیمار است و وضع مالی خوبی هم ندارد و هیچ‌کس هم از او خبری ندارد.

در بازگشت از رشت، پیگیرانه به جست‌وجوی آن دوست نقاش برآمدم و سرانجام در دیداری با دوست فرزانه خشایار دیهیمی دانستم که دوست نقاش آدرس و تلفن ثابتی ندارد و هر از گاهی به دفتر کار خشایار سر می‌زند. از خشایار خواستم تا در صورت آمدن دوست نقاش شماره تلفن مرا به او دهد و تاکید کند که با من تماس بگیرد. پس از گذشت حدود یک ماه، روزی تلفن خانه من در زنجان به صدا درآمد. آری دوست نقاش بود که پیغام مرا از خشایار گرفته بود. چند روز بعد من در تهران بودم و کنار دوست نقاش و پشت میز رستورانی و پس از گپ و گفت آغازین او گفت برای چه دنبال من می‌گشتی؟ ماجرای چاپ "ای سرزمین من" و تصمیم به تعویض سنگ مزار خسرو را گفتم. کتاب را دیده بود. به او گفتم سنگی را که نزد تو امانت است، می‌خواهم. مرا، فرهاد برادر خسرو مامور یافتن تو کرده است. با نگاهی شرمگینانه از اوضاع بد زندگی و بیماری دخترش گفت و اینکه چون قادر به پرداخت اجاره آپارتمانش نیست، مدت‌هاست به آنجا سری هم نزده است و اسباب و اثاثیه‌اش نیز همان جاست (سرنوشت اغلب متفکرین ایرانی. کالائی دارند که به درد نسل خود نمی خورد و نسل بعد هم فراموش می کند. اما زنده اند و برای زنده کردن زنده اند) و بعد گفت صاحبخانه‌اش یک سرهنگ بازنشسته قبل از انقلاب است و سخت به دنبال اجاره‌های معوقه و سنگ هم در زیر پله همان خانه به پشت افتاده است و رویش لاستیک مستعمل و آجر چیده‌اند. **به او گفتم نگران پول نباشد چرا که حق‌التالیف حاصل از چاپ اول کتاب نزد من است و با پرداخت اجاره بهای معوقه، هم اثاثیه او را آزاد می‌کنیم و هم سنگ قبر را.** قراری برای سه روز بعد گذاشتیم تا آن دوست بیاید و خانه سرهنگ را بنماید. نگران سنگ بودم مبادا که آسیب دیده باشد یا اینکه سرهنگ بدقلقی کند و سنگ را تحویل ندهد.

روز موعود رسید. اکنون در کوچه‌ای هستیم که خانه سرهنگ در آن واقع است. دوست نقاش می‌گوید من روی دیدن سرهنگ را ندارم. از سر کوچه خانه را نشان می‌دهم و پشت همین دیوار می‌مانم. حساب و کتاب سرهنگ را که دادی و سنگ را تحویل گرفتی، همدیگر را پیدا می‌کنیم. پذیرفتم و با دلهره از او جدا شدم و زنگ در خانه را به صدا درآوردم. صاحبخانه باشی و سرهنگ شاهنشاهی و اجاره خانه‌ات را نداده و در رفته باشند... چه شود؟

در آپارتمان تقی کرد و باز شد. مردی بلندقد با سر و رویی آراسته پیدا شد و مهربانانه پرسید: با چه کسی کار دارید؟ با صدایی لرزان و شرم‌آلود ماجرای دوست نقاش و سنگ امانتی را باز گفتم و اینکه آمده‌ام حساب و کتاب معوقه را صاف کنم و سنگ را تحویل بگیرم.

آتشی عجیب در نگاهش دوید. به تندی دست مرا گرفت و به راهرو کشید و به صدای بلند گفت: خوب نگاه کنید، این سنگ شماست، صحیح و سالم زیر این لاستیک‌هاست ۱۵ سال است (از سال ۵۸ تا ۱۳۷۳) این سنگ همچون امانتی در اینجا خفته است من این سنگ را نخواهم داد تا دوست نقاشت خودش بیاید...

با لحنی التماس‌آمیز گفتم: ببینید جناب سرهنگ، تمام اجاره به اضافه دیرکرد آن نزد من است و تقدیم خواهد شد؛ فقط سنگ را بدهید تا رفع زحمت کنیم. **جناب سرهنگ برافروخته فریاد زد: مگر من از شما پول خواستم؟ من می‌خواهم به آن دوست هنرمند شما بگویم که یعنی من آنقدر بی‌وجدان بودم که وضع او را درک نکنم. من اگر از او اجاره می‌خواستم که این همه مدت اجاره او به تعویق نمی‌افتاد. من می‌خواهم به او بگویم با معرفت! این سنگ را گرو نگه داشتم تا روزی بیایی و به تو بگویم که مرا هرگز نشناخته‌ای...**

نمی‌دانستم چه باید بگویم؟ اشک در چشمانم حلقه بسته بود و از پشت آن چهره سرهنگ شاهنشاهی تار و درهم بود. مرا در آغوش کشید و گفت شوخی کردم، من کتاب خسرو را دیده‌ام نام شما را هم می‌شناسم. چه کار خوبی می‌کنید که می‌خواهید پس از سال‌ها این سنگ را به جایگاه اصلی‌اش ببرید...

در برابر این مهر او دیدم نمی‌توانم صادق نباشم، گفتم راستش این دوست نقاش در همین پیچ کوچه ایستاده و منتظر من است اما شرم مانع شد که با شما روبه‌رو شود. خواهش می‌کنم از من نشنیده بگیرید...

این را که شنید از پله‌ها پایین دوید و طول کوچه را پیمود و در خم کوچه دوست نقاش ما را گرفت. نقاش زبانش را گم کرده بود. جناب سرهنگ در آغوشش گرفت و بوسه بارانش کرد.

وای این جهان هنوز زیباست و می‌شود در آن زندگی کرد، تا این قبیل انسان‌ها هستند و تا شقایق هست زندگی باید کرد... (این سرهنگ ارتش شاهنشاهی شما را در صحرای کربلا به یاد کی می اندازد؟ قدردانی از او چگونه ممکنست؟ نامش را بلد نیستم رحمت بر او که والی بلد است).

بعد وانتی گرفتیم و به یاری همدیگر سنگ را از راه‌پله به کوچه آوردیم. جناب سرهنگ شلنگ آب خانه‌اش را بیرون کشید و غبار از

سنگ زدود، بعد آن را پشت وانت گذاشتیم و پتویی رویش کشیدیم.

جناب سرهنگ دیناری بابت کرایه گذشته و دیرکرد آن نگرفت و سنگ را پس از ۱۵ سال به ما تحویل داد. خوشحال بودم که هم دوست نقاش به عظمت روح و بزرگ منشی‌اش پی برده و هم من سنگ مزار خسرو را که الحق سنگ نفیسی بود، به دست آورده‌ام و همین امشب باید به فرهاد در رشت زنگ بزنم و خبر تحویل سنگ را بدهم و بعد قراری بگذاریم برای نصب آن در محل مزار... به سیم‌هایی می‌اندیشم که آن شب صدای مرا با خود از فراز کوه‌ها و جنگل‌ها برد و به فرهاد گلسرخی رساند که نگران همسر بیمارش بود. فرهاد جان من سنگ خسرو را یافتم، کی می‌توانی به تهران بیایی تا مراسم نصب سنگ را انجام دهیم؟ صدای خسته فرهاد مرا نگران کرد. فرهاد را می‌شناسم. او در برابر هر سختی آنچنان مقاوم است که باورکردنش مشکل است. او سختی‌های فراوانی را تجربه کرده و سربلند از کوران حوادث بیرون آمده، اما اکنون احساس می‌کنم که تاب و تحملش همچون کاسه‌ای است سرریز... کاوه عزیز، همسرم سخت بیمار است... سرطان... می‌دانم که او را از دست خواهم داد. نمی‌دانم به دختر کوچکم مریم باید چه جوابی بدهم... اگر می‌توانی دو هفته‌ای کار نصب سنگ را به تعویق بینداز تا من هم بتوانم کنارت باشم. تا ۲۹ بهمن سالگرد خسرو هنوز زمان داریم و تا آن وقت من مجالی خواهم یافت تا به تهران بیایم. برای پیگیری معالجه همسرم هم که شده باید از رشت به تهران بیایم. خواهشم این است کمی صبر کنی... رویم نشد که به فرهاد بگویم در این دو هفته مهلتی که او می‌خواست، من سنگ را کجا نگهداری کنم... در آن سال من به دلایل شغلی ساکن زنجان بودم و نمی‌خواستم حتی از دوست یا فامیل تقاضا کنم که سنگ قبری را به امانت در منزل خود نگهداری کنند...

یاد دوستی افتادم که خود را خیلی چپ می‌داند. آنقدر چپ که فکر می‌کنی پسرخاله استالین است. از سبیل‌هایش که دیگر نگو... هنوز هم از پس سال‌هایی که از گند آن حزب معلوم‌الحال گذشته است به حضراتی همچون خودش "رفیق" خطاب می‌کند و به طاق ابروی پرپشت برژنف کذایی قسم می‌خورد... و کلی برای آزادی بیان و اندیشه یقه جر می‌دهد. پس دیگر چه باک...؟ گوشی تلفن را برمی‌دارم و شماره را می‌گیرم و صدای رفیق! در گوشم می‌پیچد. با کلی معذرت‌خواهی و شرمندگی خواسته‌ام را می‌گویم. می‌دانم که همسر و فرزندان او ساکن کشور آلمان هستند و خود رفیق هم شهروند آلمانی است و در سال چهار ماه را کنار خانواده‌اش می‌گذراند و مبالغی را که دولت آلمان به حساب بانکی‌اش واریز کرده برداشت می‌کند و هشت ماه بقیه را در ایران زندگی می‌کند و خانه دوطبقه‌اش هم همیشه خالی است و در حیاط آن حتما جایی برای این سنگ هست که به پشت بیندازیمش تا کسی حتی نتواند سطرهایی از آن را بخواند...

کاوه جان راستش را بخواهی من حوصله دردسر ندارم. اصولا سری را که درد نمی‌کند مگر دستمال می‌بندند...؟ و من می‌مانم با پیشانی عرق کرده و دستانی لرزان که نمی‌تواند گوشی را نگه دارد... به همین راحتی رفیق جا می‌زند و حاضر نمی‌شود که یک سنگ مزار را برای دو هفته کنار دیوار حیاط خانه خالی‌اش بگذارد... اما یک سرهنگ آن هم از نوع شاهنشاهی‌اش ۱۵ سال تمام این سنگ را در راه‌پله آپارتمانش حفظ می‌کند تا به دوست نقاش ما ثابت کند که بی‌معرفت نیست و دوستی‌ها را پاس می‌دارد...(بنظرتان این شخص به کدامیک از پرسوناژهای صدر اسلام تا روز محشر کربلا نزدیک است).

ناامیدانه به یکی از دوستان که با پدر و مادر و برادرش در یک خانه زندگی می‌کند زنگ می‌زنم و ماجرای سنگ را باز می‌گویم. **او که نه ادعای پسرخالگی استالین را دارد و نه فعال آزادی بیان و اندیشه است و نه دعوی شاعری و نویسندگی دارد با صفایی غیرقابل توصیف می‌پذیرد که سنگ را برای دو هفته در خانه‌اش نگهداری کند. برای دلداری من می‌گوید: هیچ کاری از دستم بر نیاید کار سیمان و ماله را بلدم. حتی روزی که قصد نصب آن را داری خودم می‌آیم و کارهایش را انجام می‌دهم. مایه‌اش یک کیسه سیمان و یک کیسه ماسه است... نگران نباش بگذار ما هم در این کار سهمی داشته باشیم...** ...(در کربلا، همه یاران امام حسین علیه السلام جانثار امام خود بودند. جلال این داستان هم از ایشان ارث جوانمردی برده است).

دو هفته می‌گذرد و کار فرهاد به سامان نمی‌رسد. بیماری همسرش هر روز سخت‌تر می‌شود. در این مدت چند بار به دفتر بهشت زهرا مراجعه کردم تا بتوانم مجوزی بگیرم و به صورت قانونی اجازه نصب سنگ را بگیرم. هر بار به شیوه‌ای دست به سر شدم و پاسخ روشنی نشنیدم. نمی‌دانم در چندمین مراجعه من به دفتر جوانکی که مسوول قسمتی بود مرا به کناری کشید و گفت: ببین برادر صدور مجوز کتبی برای تغییر سنگ، در این قطعه برای ما مقدور نیست... شما بروید در یک روز خلوت یا شب تاریک سنگتان را نصب کنید... ما هم قضیه را ندید می‌گیریم پس دیگر وقت خودتان و ما را تلف نکنید... (این شخصیت مثبت شبیه کدامیک از مردان ایرانی است؟ کل مردان و زنان ایرانی که مجاهدین را داخل خانه های خود راه دادند تا بدست ساواک نیفتند).

حرفش به دلم نشست و صداقتش را آفرین گفتم... تصمیم گرفتم که چه فرهاد بتواند بیاید یا نتواند در یک شب تاریک کار را تمام کنم. دوست داشتم امسال که دوستداران خسرو بر سر مزار او و کرامت گرد می‌آیند با این سنگ زیبا روبه‌رو شوند. سنگ کرامت دانشیان سالم و خوانا بود اما سنگ خسرو شکسته و از بین رفته بود...

دو هفته سپری شد. باز هم سیم‌ها صدای مرا از فراز کوه‌ها و جنگل‌ها به رشت برد و فرهاد خسته این بار رضایت داد که بی‌او کار نصب

را انجام دهیم. برای او مقدور نبود که به تهران بیاید... به او اطمینان خاطر دادم که کار را در نهایت دقت و تمیزی انجام دهیم...

راننده وانت مردی میانسال بود که با لهجه مشهدی حرف می‌زد. من و جلال به او گفته بودیم که می‌خواهیم سنگی را ببریم و در بهشت زهرا نصب کنیم، اما نگفته بودیم سنگ چه کسی را... وانت به در خانه جلال رسید. کیسه سیمان و ماسه و ابزار کار را جلال از پیش تدارک دیده بود. وانت آنقدر دنده عقب آمد تا اینکه بتوانیم سنگ مرمر سفید سنگین را سه نفری و آن هم به سختی در قسمت بار وانت قرار دهیم. **عصر یک روز سرد هفتم بهمن ماه...**

راننده با لهجه مشهدی پرسید: چرا این وقت می‌خواین برین بهشت زهرا... تا بخواین بجنبیم شب شده... جلال گفت: برادر، ما با تو طی کرده‌ایم و تو کرایه‌ات را تمام و کمال می‌گیری. نگران شب و روزش نباش... راننده سری به رضایت تکان داد و پشت فرمان نشست. من و جلال هم کنارش. برای اینکه دیرتر به بهشت زهرا برسیم و هوا تاریک‌تر شده باشد به راننده گفتم اگر می‌شود کمی آهسته برو... آخر این سنگ قیمتی است می‌ترسم بشکند و راننده سر به راه پذیرفته بود...

در شب هم بهشت زهرا، مثل روز روشن است. خیابان‌های آسفالته با چراغ‌های فراوان و درختانی که سر به آسمان کشیده‌اند. اما از این روشنی قطعه ۳۳ سهمی نبرده است. راننده وانت کنار قطعه ایستاد. تا سر مزار خسرو و کرامت راه زیادی بود و امکان نداشت که ما سه نفر بتوانیم سنگ را تا مکان اصلی حمل کنیم. به راننده گفتم: مبلغی اضافه بگیر و با همین وانت برو تا سر خاک... راننده دودل بود، با مهارت از میان قبرها می‌گذشت و گاهی چرخش به بلندی گوری می‌گرفت اما رد می‌شد. **در آن ظلمات، نور چراغ‌های ماشین قطعه ۳۳ را به گونه‌ای وهمناک روشن کرده بود.** سرانجام رسیدیم. به راننده گفتیم وانت را جوری پارک کند که بتوانیم سنگ را با لیز دادن روی سنگ قبلی قرار دهیم. این کار هم به خوبی انجام شد و جلال با پایین آوردن کیسه سیمان و ماسه و دبه‌های آب، مشغول فراهم کردن ملات شد.

در ذهنم این شعر خسرو جاری شد:

تو رفتی

شهر در تو سوخت

باغ در تو سوخت

اما دو دست جوانت

بشارت فردا

هر سال سبز می‌شود

و با شاخه‌های زمزمه‌گر در تمام خاک

گل می‌دهد

گلی به سرخی خون... (خسته‌تر از همیشه، مجموعه شعر خسرو گلسرخی/ به کوشش کاوه گوهرین/ نشر آرویج، صفحه ۱۰۲)

جلال و راننده وانت، مشغول هم زدن سیمان و ماسه بودند که از میان تاریکی مردی با چراغ قوه‌ای در دست و شولایی بر دوش پیدا شد که فریاد می‌زد:

آهای... آهای... چکار می‌کنید... آهای...

شاید فکر می‌کرد داریم به دنبال گنج می‌گردیم...؟

ما هم این گنج را بی‌رنج به دست نیاورده بودیم... برخاستم و به سویش رفتم... نور چراغ قوه، مستقیم توی چشمانم بود، دستم را جلوی چشمانم گرفتم مرد با شولایش یک لحظه این مصرع "نیما" را به ذهنم آورد: "به کجای این شب تیره بیاویزم قبای ژنده خود را...؟"

به جلال و راننده وانت گفتم که کارشان را دنبال کنند و بعد با صدای بلند گفتم: خسته نباشی. شما گشت بهشت زهرا هستید؟ در پاسخ خنده تلخی کرد و گفت: نه بابا، مرده‌ها که گشت نمی‌خوان... من از کارگرای اینجام. این وقت شب چراغ ماشین شما را دیدم آمدم ببینم که چه خبره...؟

با خونسردی گفتم: ما از شهرستان آمده‌ایم. می‌خواستم سنگ قبر این عزیزمونو که شکسته عوض کنیم. تو راه ماشین خراب شد و خوردیم به تاریکی... گفتیم تو نور ماشین کارمونو تمام کنیم و برگردیم شهرستان....

یک لحظه چشمان راننده وانت توی چشمانم افتاد. می‌دانست که دروغ می‌گویم و می‌خواهم آن مرد را دست به سر کنم... پاکت سیگارم را بیرون آوردم. جلال سیگار نمی‌کشید اما به آن مرد شولا بر دوش و راننده وانت تعارف کردم. هر دو برداشتند. دود سیگار در برابر نور چراغ‌های وانت، همچون مهی غلیظ با باد می‌رفت...

شولابه‌دوش که چراغ قوه‌اش را خاموش کرده بود، زمزمه کرد: می‌خواین بیام کمک؟ جلال گفت: نه برادر، دستت درد نکنه. کار ما هم تموم شده. دستامونو که بشوریم حرکت می‌کنیم....

شولابه‌دوش با اشاره گوشه‌ای را در آن سوی قطعه نشان داد و گفت: اونجا یه شیر آب هست می‌تونید دستاتونو بشورید. **بعد خداحافظی کرد و در میان تاریکی ناپدید شد.** اما نور چراغ قوه‌اش که به روی زمین افتاده بود تا لحظاتی روی سنگ مزارها چرخ می‌زد... (از این شخصیت های آزاده ایران زمین فراوان دارد).

جلال از کار خودش راضی بود. راننده وانت هم در سکوت کامل دبه‌های خالی آب و بیل و کلنگ و ماله را پشت وانت انداخت. جلال گفت: باید چند روز دیگه که سیمان خودش رو گرفت یه آب حسابی بهش بدیم... بعد بی‌آنکه دست و بالمان را بشوییم سوار شدیم و راننده راه بازگشت را در پیش گرفت، همین که وارد خیابان آسفالت شدیم، مبلغ مورد توافق را به اضافه دو هزار تومان دیگر روی داشبورد وانت گذاشتم و گفتم: دستت درد نکنه خیلی زحمت کشیدی... ممنون...

راننده همان‌طور که رانندگی می‌کرد اسکناس‌ها را شمرد و دوباره روی داشبورد گذاشت و گفت: آقا ما از ساعت دو و نیم، سه با شما هستیم، الان ساعت نزدیک نه و نیم شبه...، آخه این انصافه...؟ هزار تومان دیگر روی اسکناس‌ها گذاشتیم. باز هم راننده راضی نشد. جلال گفت: خیلی دندون‌گردی می‌کنی، سه هزار تومان بیشتر از مبلغی که با هم طی کردیم بهت دادیم دیگه چی می‌خوای؟ راننده گفت: آقا به خدا ما زن و بچه داریم. من فکر کردم کارمون زودتر تموم می‌شه اما چند ساعت طول کشید... تازه ما قرار کارگری نداشتیم. من مثه یک کارگر پا به پای شما کار کردم... انصافا تو این وقت شب با این پول اصلا یه نفر رو از وسط بهشت زهرا تا خونه‌اش می‌برن... دو هزار تومان دیگه بدین دعاگو می‌شم...

دست بردم که از جیبم پولی درآورم. جلال به پایم زد که یعنی نه. در گوشش گفتم: بابا این پول خود خسرو هست و ما که از جیب خودمون نمی‌دیم. تازه اینم یک کارگره... خسرو برای اینا رفت جلوی گلوله...

جلال گفت: قبول ولی اینم دیگه خیلی دندون‌گردی می‌کنه **و بعد خودش یک اسکناس هزار تومانی روی اسکناس‌های روی داشبورد گذاشت و گفت: دیگه نق نزن و بگو برکت**... (این جلال دیگر جلال آل احمد من است). راننده در سکوت اسکناس‌ها را برداشت و در جیب بغلش گذاشت. آشکار بود که راضی شده است. در حالی که تبسمی روی لب‌هایش بود گفت: آقا شما که به مراد دلتون رسیدید و تو این سرما و تاریکی این سنگ قبرو سر جاش گذاشتین، می‌شه من یک سوال بکنم؟ گفتم بگو. حرفت را بزن. و راننده با همان لهجه مشهدی گرمش گفت: می‌شه به من بگین صاحب این سنگ چه نسبتی با شما داشت و چرا به اون کارگر بهشت زهرا دروغ گفتین؟

جلال باز هم به پایم زد که یعنی مبادا چیزی بگویی و من باز هم کنار گوشش نجوا کردم که اگه این کارگر ندونه پس کی باید بدونه و بعد از راننده پرسیدم: شما سال ۱۳۵۲ و دادگاه خسرو گلسرخی و کرامت دانشیان یادت می‌آد؟ و او سری تکان داد و گفت: ها... بله... خدا بیامرزدشون عجب مردایی بودن!

جلال با خنده گفت: این سنگ همون خسرو گلسرخی بود...

با شنیدن این جمله مرد راننده، چنان پایش را روی پدال ترمز کوبید که نزدیک بود من و جلال با سر از شیشه مقابل اتومبیل به بیرون پرتاب شویم. جلال فریاد زد چی شد؟

راننده وانت، در را گشود و چمباتمه روی زمین نشست و در حالی که گریه می‌کرد و به سرش می‌زد گفت: من برای سنگ گلسرخی از شما پول بگیرم... مگه من نامردم؟ بعد اسکناس‌ها را بیرون آورد داخل اتاقک وانت انداخت. من و جلال بهت‌زده به این صحنه می‌نگریستیم و نمی‌دانستیم چه باید بگوییم؟ جلال پیاده شد و سر راننده را در آغوش گرفت و گفت: ببین برادر تو کارگری و زن و بچه‌دار، این پول رو ما از جیب خودمون نمی‌دیم تو فکرت راحت باشه... راننده این بار با غیظ گفت: شما می‌خواین ثواب این کار و تنهایی ببرین، نه، پولاتون رو وردارین. من از شما پول نمی‌گیرم...! (این مرد کیست؟ فوق مردان است. در بین مردان است. نام ندارد اما نام خدا دارد. وارث خون شهیدان است. در زیارت نامه روز عاشورا جای دارد).

هر چه اصرار کردیم که آقا عزیز، تو کارگری، زحمتکش و عیالواری، این پول حق توست، زیر بار نرفت که نرفت و تا پول را پس نگرفتیم پشت فرمان ننشست...

دم در منزل جلال که رسیدیم باز هم تلاش کردیم پول را به او بازگردانیم ولی نتوانستیم، مرد راننده گفت: اگه اجازه بدین بیام داخل منزل یک استکان چایی با شما بخورم. می‌خوام به خانواده و فامیل بگم که با دوستای گلسرخی چایی خوردم و اگه اجازه بدین گاهی خانواده‌ام رو سر خاک خسرو و کرامت ببرم... ما نمی‌دونستیم به این کارگر و راننده عیالوار چه بایستی بگوییم... مگر خسرو مال ما بود. به او گفتم: عزیز جان تو امشب معرفت را در حق ما تمام کردی. بعد از این همه زحمت و مرارت و نصف روز دویدن، پول که نگرفتی هیچ ما را شرمنده هم کردی و تا اینجا رسوندی. چایی و شام را در خدمتت هستیم...

به گاه خداحافظی، این انسان شریف و راننده زحمتکش دست ما را به گرمی فشرد. ما هم شانه‌هایش را بوسیدیم. تا خم کوچه به دنبال وانتش رفتیم... پرده‌های اشک فرود می‌آمد و صدای خسرو در گوشم بود که:

شب که می‌آید و می‌کوبد پشت در را

به خودم می‌گویم:

من همین فردا

کاری خواهم کرد

کاری کارستان...

...

و در آن لحظه من مرد پیروزی خواهم بود

و همه مردم، با فداکاری یک بوتیمار

کار و نان خود را در دریا می‌ریزند

تا که جشن شفق گستاخ مرا

با زلال خون صادقشان

بر فراز شهر آذین بندند

و به دور نامم مشعل‌ها بفروزند

و بگویند: "خسرو" از خود ماست

پیروزی او،

دربست بهروزی ماست...

و در این هنگام است

که به مادر خواهم گفت:

غیر از آن یخچال و مبل و ماشین

چه نشستی دل غافل، مادر

خوشبختی، خوشحالی این است

که من و تو

میان قلب پرمهر مردم باشیم

و به دنیا نوری دیگر بخشیم (بخشی از شعر خواب یلدا/ خسرو گلسرخی/ خسته‌تر از همیشه/ مجموعه اشعار)

فردا باید به فرهاد زنگ بزنم و گزارش ماجرا را به او بدهم. اصلا شاید به رشت رفتم تا عیادتی هم از همسر بیمارش کرده

باشم...ماجرای من و خسرو و فرهاد و همسر فرهاد و مادرش هنوز تمام نشده است، من همه این‌ها را خواهم نبشت. برای تو تا که بدانی... (به خدا دانستم. دیر دانستم. خوب هم دانستم. کلی هم در خلوت خانه و پشت این کامپیوتر گریستم. یکسال و نیم بعد و این نسخه که دومین و سومین نسخه بازبینی است هنوز اشک بر چشمان ترک خورده من جاریست.. شاید بارو نکنید شرح داستان را حین خواندن می دانستم. آخر ایرانی که بی خود ایرانی نیست. ایرانی پیرو آل عباست. عاشق کربلاست. مرامش علی است. سلامش حسین است. با زینب مانوس است. ام ابیها را دوست می دارد. چپ و راست با وجدان و وطن دوستش هم مسلمان است. امیدش در روز قیامت به شفاعت نبی اکرم است).

مددی بر تو برون شد

اثری از تو نشون شد

نکند راز تو گفتم

ثمنی تازه برون شد

هرچه تو بخواهی دهد

روز تو را خوش کند

خوش تر از این هم کند

بار فراوان دهد

بار عنایت دهد

هم به تو باران دهد

هم به تو آرام دهد

رنگ نمازت دهد

کاسه صبرت دهد

راز و نیازت دهد

هرچه نداری دهد

فرصت بیشتر دهد

رنگ دو عالم دهد

کل قیامت دهد

صلی علی را دهد

وحی مسلم دهد

کوه حرا را دهد

روح فتی را دهد

مژده آهن دهد

کوثر ما را دهد

زنگ قیامت زدند

اجر مناعت دهد

رنگ عنایت دهد

رنگ بپاشد به تو

مطلب دیگر دهد

موسی ی عمران دهد

عیسی ی احسان دهد

گنبد خضرا دهد

خسرو خوبان دهد

کفر نبودی زمین

ملکت دیگر دهد

جنت و جنات دهد

جنت خود را دهد (وَادْخُلِی جَنَّتِی. فجر/۳۰)

شکست کاخ ها

(۱۳۹۹/۹/۱۳)

کاخ اگر دیدی شکست

کاخ مرمر بود شکست

کاخ کسری بود شکست

کاخ ها با هم شکست

کاخ سبز دیدم شکست

کاخ ننگ دیدم شکست

کاخ سنگ بیشتر شکست

کاخ نرم کمتر شکست

با ستون بیشتر شکست

بی ستون کمتر شکست

شیر نداشت بیشتر شکست

شاه شاهان هم شکست

یاوه سر یاران شکست

دیو سر دیوان شکست

خسرو ما را ببین

زیر گلدان را شکست

فرق آدم با آدم

(۱۴۰۰/۱۲/۴)

آن یکی یکصد هزار نیست

این یکی بیش از هزار نیست

چونکه صد با صد هزار نیست

چند ریال با چند هزار نیست

هرچه دارند نقطه چین است

نقطه چین اصلا هزار نیست

تاج سر بر سر سوار نیست

شادمان دیگر دو شاه نیست

این چنین است ای بردار

عکس ماه با ماه ما نیست

دربدر دربان ما نیست

ارجمند با هر چه باد نیست

ثابتی جز خاک سر نیست

خاک سر با هر چه سر نیست

جاهلین نیم جان ما نیست

نقطه چین جز بار ما نیست